

دست به شانه‌ام

می‌زنی:

که نترس...

که دوریات

امکانِ بودن را سرد می‌کند.

تأکید می‌کنی

دراز کشیده‌ای،

همه‌ی شب را مثلِ روز،

نگارِ تمام

شاهزاده‌هایِ تاریخ،

میانِ تمام

رعیت‌هایِ همه‌ی عمر.

شکوهِ تو

چسبیده به لایه‌هایِ زمان،

به لایه‌هایِ

زمین،

چنان با

سایه‌هایِ ما یکی شده،

چسبیده به

آدمی،

که لابد اول

تو بوده‌ای، بعد زمین؛

که لابد اول

ما نمی‌دانستیم...

در ما

تنیده،

مثلِ پوستِ

تن، گسترده‌ای.

ما با تو

زاده نمی‌شویم،

بلکه تکرار...

مثلِ سکوتِ

لایِ دو انگشت،

وقتی آن چنان

نزدیک و دورند

که فاصله،

تعریفی بعید است.

عینِ پلک‌زدن

رویِ تصویرِ خویش،

وقتی چشمم

را به آینه می‌چسبانم-

نزدیکی.

شکوهِ متصلی

هستی

که درکِ ت را

سخت می‌کنی.

دست به شانه

زده، می‌گویی:

لایِ باد،

میانِ پنجره ایستاده،

نگاهمان کرده‌ای، همه‌ی عمر.

فرار از تو،

شکلی فرارِ

شکوفه از بهار است،

عینِ فرارِ

رود از ماهی.

باید آغوشِ

تو را پذیرفت،

ای

بالا بلند همیشه...

ای تنهاییِ عظیم.